

فصل یکم

بامداد یک روز بهاریست، هوا آکنده از عطر گلها و اکسیژن فراوان، قرص خورشید، ملایم و مطبوع، شناور در توده زربینی در فضا، خود را از سینه آبی شهر تهران بالا می‌کشد. بوی گل مریم که در گلدان بزرگی دسته شده، فضای هال خانه مجلل و اشرافی آقای سماکان را خوشبوتر و بهاری‌تر کرده است. در وسط سالن بزرگ خانه که همه اشیاء و میل‌های ایتالیائی و سایر وسایل تزئینی از شفافیت برق می‌زند، دو دختر جوان، شیک‌پوش، معطر و هردو خواهر به‌راستی زیبا اما به‌گونه‌ای متفاوت، به‌نوبت برابر آینه بزرگ قدی ایستاده و مجموعه زیبائی‌های خود را برای چندمین بار از نظر می‌گذرانند و بنا به‌خوی و خصلت جوانی ناراضی به‌نظر می‌رسند.

- مادر! فدات شم اون روژ لب که بابا از پاریس سوغاتی آورده بود کجاست؟ باز این نادی خاتم به‌اسباب توالت من تجاوز کرده!

مادر، فرنگیس خانم، لاغر و کمی کشیده در لباس خانه، با نرمش خاص زنان میانسال اشرافی از طبقه دوم پایین می‌آید.

- باز که شما دو تا خواهر یکی بدو می‌کنین! خدا را شکر که خودتون هرسال دو سه بار از کیش تا لندن و پاریس هرچی دلتون می‌خواد می‌خرین، من نمی‌دونم چرا باز هم به‌میز توالت هم، چی چی گفتین؟ آه

گفتین تجاوز می‌کنین...

دخترها مادر وسواسی همیشه مضطرب خود را که از پله‌ها می‌لغزد و می‌آید تماشا می‌کنند. نیلوفر، دختر بزرگتر لب‌های گوشت‌آلود و خوش‌طرحش را جمع می‌کند و سوت بلندی می‌کشد.

- مادر! فدات بشم. چقدر امروز ناز شدی...

مادر نگاهی دزدانه به سراپای خودش می‌اندازد. حتی در سنین بالا هم زنان از تعارفهای این چنینی لذت می‌برند.

- خوبه! خوبه! من باید برا هردوتائی تون اسپند دود کنم، می‌ترسم چشمتون کنن. اصلاً چطور لباس‌های معمولی تون رو بپوشین! امان از چشم حسود! نه! بهتره، همینطوری خوشگل و خوشپوش سرکارتون برین! اولین روز کارتونه! چشم حسود کور! تا بوده چشم شور و حسود هم بوده، نمی‌دونم بالاخره باید خوشگل و خوشپوش برین سر کار یا عکسش! نمی‌تونم به‌یبه نتیجه مطمئن برسم، هم از چشم حسود می‌ترسم و هم می‌گم نمی‌شه که آدم از ترس چشم شور و حسود مثل گداگدولا بره سر کار!

فرنگیس همچنان وسواسی و مضطرب نگاهی جستجوگر عیب و علتی، به سراپای هردو دخترش می‌اندازد. درست مثل فرماندهی که از سربازانش سان می‌بیند. نیلوا! (فرنگیس دختر بزرگش نیلوفر را نیلوا و دختر کوچکترش نادیا را نادیا صدا می‌زند و همه فامیل و نزدیکان هم دو دختر سماکان را با اسم کوتاه شده صدا می‌زدند) عزیز دلم! لطفاً تکمه بالای روپوشت را بنداز! این بی‌دقتی‌ها تا بالاخره منو می‌کشه. وقتی من مردم هر جور دلتون می‌خواه تکمه‌هاتون رو بندازین. اگرچه آن زمان هم روح من فرسوده و تکیده از دست بی‌دقتی‌ها و خطر آفرینی‌های شما ناله می‌زنه اما صد افسوس که شما دیگه ناله‌های منو از اون دنیا نمی‌شنوین!...

نیلو به عادت همیشگی در مقابله با وسواس‌های بیمارگونه مادر

غش‌غش می‌خندد.

- فدای آن مادر وسواسی بشم! آخه مادر همیشه نگران! منکراتی‌ها که به اتومبیل سوارها کاری ندارن!...

- چرا؟ آنها به‌همه جا سر می‌زنن! تازه ممکنه اتومبیلتان وسط راه پنچر بشه، چه می‌دونم شاید بنزین تموم کرد و منکراتی‌ها سر رسیدن، آن وقت من بیچاره چه خاکی به سرم بریزم؟...

نادیا، دختر کوچکتر، خونسرد و آرام می‌گوید:

- آن وقت پدرجان ما را هرطور شده از دایره منکرات بیرون می‌آره!...
- تا شما آزاد بشین من هفت تا کفن پوسوندم! حالا چرا می‌خواهین اینقدر بی‌احتیاطی بکنین! از قدیم و ندیم گفتن سری که درد نمی‌کنه دستمال نمی‌بندن! زودباشین تکمه‌هاتون رو بندازین!

نیلوفر دست‌ها را به علامت سلام و اطاعت نظامی بالا می‌برد.

- مامان! تو را خدا کمی آرام بگیر! برای یک روز هم شده این همه دلشوره نداشته باش!

نادیا با همان حالت بی‌تفاوتی و آرامش همیشگی‌اش می‌گوید:

- نیلوفر جان! اگه در تمام کره زمین یک شهاب آسمانی فرود بیاد، از نظر مامان آن شهاب بین شش میلیارد سکنه کره زمین فقط تو سر دخترات می‌خوره.

فرنگیس یک گام دیگر به جلو برمی‌دارد، خودش با دست تکمه‌های روپوش نیلوفر را یکی یکی می‌اندازد.

- خیال دارین منو بکشین! خوب چرا معطلید؟ فقط یادتون باشه که اگر من مردم شما دو تا بی‌مادر چه می‌کنین؟... نه! به‌من بگین بی‌مادر چه می‌کنین؟... خدایا اگه یک روز چون منو بگیری برسر این دخترای ولنگار من چی می‌آد...

چشمان فرنگیس مرطوب می‌شود و نیلوفر که احساساتی‌تر از خواهرش نادیا است مادر را بغل می‌زند و چلپ چلپ می‌بوسد.

- مادر! تو را خدا بس کن! اینطوری که داری جلو می‌ری چند لحظه دیگه هرسه نفرمون به‌گریه می‌افتیم!

نادیا، با آرامشی دریاگونه، از مادر می‌پرسد.

- مامان! لباس من که عیب و ایرادی نداره؟

مادر سرش را به‌سمت نادیا می‌چرخاند. بی‌اختیار جلو روسری خوشرنکش را تا روی پیشانی پایین می‌کشد...

- نادیا جان! اینجوری بهتره! کمتر ایراد می‌گیرن! من نمی‌دونم این چند نخ مو جلو پیشونی اگه بیرون بیفته چه معجزه‌ای می‌تونه بکنه؟!...

شما که دنبال جلب توجه این و اون نیستین! اگه بودین که این همه خواستگار رد نمی‌کردین... هی ایراد! هی ایراد!

هر دو خواهر به‌صدای بلند می‌خندند و نیلوفر با خنده و طنز روسری‌اش را تا روی بینی پایین می‌کشد.

- خیالت راحت شد؟

فرنگیس خودش را روی مبل می‌اندازد.

- خوب! ماشاءالله شما دوتائی دیگه بزرگ شدین! نیلوی من بیست و پنج سالشه، نادیا هم بیست و سه سال، من نیلو را تو بیست سالگی زائیدم، تازه من دیر شوهر کردم!

نادیا به‌ساعتش نگاهی می‌اندازد.

- مادر! انگار نه انگار که امروز روز اول کارمونه!... ما باید سر ساعت در محل کارمون حاضر باشیم وگرنه هزار تا لیچار... بارمون می‌کنن! معلومه دختران صاحب شرکتن! ناز و افاده دارن! هزار جور عیب و علت برامون قطار می‌کنن! من یکی که آرزو می‌کردم دختر جناب آقای سماکان نبودم، نیلو تو چطور؟!...

فرنگیس نمی‌گذارد نیلو وارد صحبت شود!...

- خیلی هم دلتان بخواد! این همه ناز و نعمت، بهترین مدارس غیرانتفاعی، دانشگاه آزاد، سفرهای پشت هم به‌اروپا و امریکا،

میهمانی‌های اشرافی، هرکدوم یک اتومبیل خارجی زیر پاتون!... ناشکری نکن دخترم! خداوند از آدمهای ناشکر خوشش نمی‌آد! امروز باید چیزی به‌فقیرو فقرا بدم!... خدایا دخترای ناشکر را ببخش! امشب اونها را سالم به‌من برگردون!

نیلو سر خواهر کوچکترش داد می‌زند:

- می‌تونی با این حرفها تا شب مادر بیچاره‌مون را دق‌کش کنی؟ خوب راه بیفتیم، دیر شد.



آن روز، نیلوفر و نادیا، دختران آقای سماکان، پیش از آنکه عقربه ساعت روی عدد هشت بیفتد در پارکینگ خانه، هرکدام پشت اتومبیل مشکی رنگ «کورسا» خود نشستند، هر دو چشمکی دوستانه از پشت فرمان به‌سوی هم پرتاب کردند. چند شب پیش، آقای سماکان پس از مطالعه روزنامه‌های عصر، عینک پرسی خود را زمین گذاشت و خطاب به‌دو دختر جوانش ولی با لحن آمرانه همیشگی‌اش گفت: امروز فکری به‌خاطرم رسیده!

نیلوفر پرسید: چه فکری پدرجان؟

- فکر کردم شما دو نفر وقتتون را دارین هدر می‌دین! خوب لیسانستون را گرفتین برای چی؟ باید وارد بازار کار بشید. منم که پسری ندارم تا جانشین خودم بکنم، شماها باید جور منو بکشین!

نیلو و نادیا، هر دو از پیشنهاد پدر به‌گرمی استقبال کردند. آنها نیز از بیکاری، حوصله‌شان سر رفته بود. شاید خودش تنوعی باشد.

- خوب پدرجان! ما آماده‌ایم!

پدر، شکم چاق و برآمده‌اش را کمی تو کشید و نگاهی از سر محبت به‌دخترانش انداخت.

- شما باید مدتی کارمندی بکنید، با زیر و بم کار آشنا بشین، بعد به‌تدریج هرکدام مسئولیت شرکتی را برعهده بگیرید!...

جلو یک ساختمان شش طبقه که باسنگ مرمر قهوه‌ای تزئین شده بود، هردو خواهر اتومبیل‌های خود را پشت یکدیگر پارک کردند، با قدم‌های محکم که حکایت از اطمینان و اعتماد به نفس می‌کرد وارد هال ساختمان شدند. مأمور اطلاعات به سرعت چند قدمی به استقبالشان رفت.

- خوش آمدید! دختران جناب سماکان؟...

- بله!

- آقای مدیرعامل منتظر شماست. طبقه ششم با آسانسور تشریف

ببرید.

هر دو، سبک و سرحال داخل آسانسور شدند. مأمور اطلاعات جلو در نفس عمیقی کشید... بوی عطرشان را که می‌شود رایگان شنید!...

هر دو به سرعت وارد اتاق مدیرعامل شدند. ظاهراً آن روز همه کارمندان شرکت سهامی ساختمان سازی سماکان و شرکاء در انتظار آن واقعه مهم بودند. حتی پیشاپیش بر سر زشتی و زیبائی دختران مدیر بزرگ شرط‌بندی کرده بودند.

مدیرعامل آقای «ماکان» با لبخند به استقبالشان آمد و در اولین برخورد، در میان جملات و کلمات مؤدبانه و خوشامدگوئی همدیگر را سبک و سنگین می‌کردند. آنها تنها به عنوان کارمند به این شرکت نیامده بودند بلکه چشم و گوش رئیس شرکت هم بودند... نیلوفر نتوانست شگفتی خود را از دیدار مدیرعامل پنهان کند...

- آقای ماکان! من فکر می‌کردم با یک مرد چاق و پیر، که موهای سرش را به کلی از دست داده رو به‌رو میشم!...

ماکان نگاهش روی چهره نیلوفر دوید. نیلو چشمان درشت و آبدار، پیشانی مرمین و مستطیل شکل، بینی متناسب، چهره بیضی شکل و چانه خوش‌تراشی داشت اما آنچه در چهره نیلو کاملاً متمایز بود، دهان گرد و خوش‌ترکیبش بود و به نظر می‌رسید هنگامی که کاملاً هم بسته است، دو سه دندان پیشین، مانند دندان خرگوش‌های فیلم‌های کارتن،

نیلو کمی اخم‌هایش را درهم کشید.

- یعنی ما باید زبردست دیگران کار کنیم؟

- بله دخترم! هیچکس از مادر مدیر و رئیس متولد نشده!... باید اول درد

کارمندی را بچشین تا بعد شربت ریاست به شما مزه بکند!

نادیا، دختر جدی و کوچک خانواده پرسید:

- ما باید از چه موقعی بریم سر کار پدرجان؟

- از روز شنبه، اول هفته بهتره. شما را می‌فرستم شرکت ساختمانی!

مدیر شرکت مرد باسوادیه! فوق‌لیسانس علوم اجتماعی! بهتر می‌دونه چه جور با دختری تحصیلکرده من کنار بیاد.

دخترها، اتومبیلشان را شانه به‌شانه هم به سمت شرکت می‌راندند. جلو دومین چراغ قرمز، مردی که چهره معتادان را داشت، مشتکی اسپند توی منقل کوچکی که میان انگشتان لاغر و کشیده‌اش می‌چرخید ریخت و درست وسط اتومبیلها ایستاد...

- خدایا! این دختران خوشگلو خودت حفظ کن! چشم حسود کور!...

به‌ما چه که پدرشون از کجا آورده که برای هرکدوم به کورسا خریده! من که برا دختر بدبختم یه دوچرخه دست هشتم هم نخریدم... بعد رو به‌هر دو کرد و گفت: خدا تو شکر! بده در راه خدا...

نادی و نیلو نگاه معنی‌داری به یکدیگر انداختند. نیلو گفت: - اگه زخم زبون نزده بودی پول یه دوچرخه می‌دادم!... ولی حالا فقط پول اسپندت...

مرد معتاد سری تکان داد:

- خانم اگه من تونسته بودم جلو زبونم را بگیرم شاید سوار یکی از

همین اتومبیلها بودم. کرم تو شکر!

دختران سماکان در عوالم دخترانه خود، هردو خوش‌قلب و مهربان بودند گرچه آشنایانشان براین باور بودند که نادیا خیلی خونسرد است اما این خونسردی مانع از خوش‌قلبی‌اش نمی‌شود. او اسکناس سبزرنگی توی دست لِرزان مرد معتاد فروکرد...